

خدا جون سلام به روی ماهت...

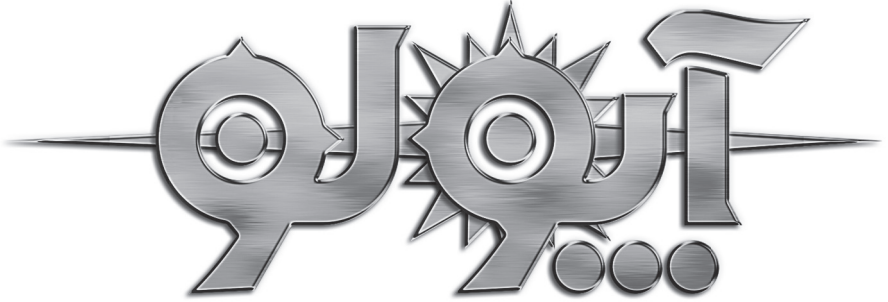
آپولو

مارپیچ آتشین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ماریچ آتشین



ریک ریوردان
آرزو مقدس

سرشناسه: ریوردان، ریک، ۱۹۶۴ - م.

Riordan, Rick

عنوان و نام پدیدآور: ماریچ آتشین / ریک ریوردان؛ [مترجم] آرزو مقدس.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۶۲ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

فروست: آپولو، ۳.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۷-۶۴۹-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فینیا

یادداشت: عنوان اصلی: 2018, The burning maze.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۰

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۰۱۷۷۵

۷۰۸۶۸۰۱



انتشارات پرتقال

آپولو: ماریچ آتشین

نویسنده: ریک ریوردان

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: سعید خواجه افضلی

ویراستار فنی: فرناز وفايي ديزجي

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمي

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۴۹-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ملیومن^۱، الهه‌ی الهام‌بخش تراژدی
امیدوارم از کاری که کردی راضی باشی
ر.ر

پیشگویی شوم

واژه‌هایی که به حافظه سپرده شده‌اند، می‌سوزند،
پیش از آنکه ماه نو بر فراز کوه شیطان به پا خیزد.
مرد دگرگونی در نبردی سهمگین درآویزد،
تا کشتگان بی‌شمار، سراسر تیبر^۱ را فراگیرد.

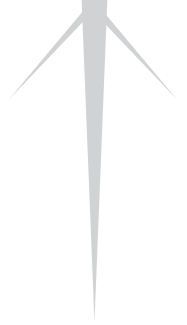
اینک، خورشید باید راه جنوب را در پیش گیرد؛
از هزارتوی تاریکی به سوی سرزمین مرگ سوزان،
تا سوار اسب سپید تیزپا را بیابد
و دم‌گوینده‌ی معماها را از چنگال او برهاند.

لستر^۲ باید به سوی قصری در غرب روان شود؛
دختر دمتر^۳، ریشه‌های باستانی خود را خواهد یافت.
تنها راهنمای سُم‌دار این راه را می‌داند،
که چکمه‌های دشمنان خویش را به پا کنی و در آن گام بگذاری.

آن‌گاه که هر سه تن نمایان شوند و زنده به تیبر برسند،
تنها در آن هنگام، آپولو^۴ به شادی، پای کوبد.

1- Tiber
3- Demeter

2- Lester
4- Apollo



۱

یه زمانی آپولو بودم
حالا یه موش هستم توی هزارتو
کمک و کرونات^۱ بفرستین

نه.

حاضر نیستم این‌بخش از ماجرایم را با کسی در میان بگذارم. بدترین و تحقیرآمیزترین هفته‌ی تمام عمر چهارهزار و خرده‌ای ساله‌ام بود؛ تراژدی. فاجعه. دل‌شکستگی. درباره‌اش به شما چیزی نخواهم گفت.

چرا هنوز اینجا هستید؟ بروید دنبال کارتان!
ولی افسوس، گمان کنم چاره‌ی دیگری نیست. شک ندارم که زئوس^۲ از من انتظار دارد این ماجرا را به‌عنوان بخشی از مجازاتم برایتان بگویم.
انگار همین کافی نیست که من، ایزد پیشین آپولو، را به نوجوان میرای جوش جوشی و شکم‌کنده‌ای با نام مستعار لیستر پایادوپولوس^۳ تبدیل کرد.
انگار همین کافی نیست که من را به ماجراجویی خطرناکی فرستاد تا پنج پیشگوی بزرگ باستانی را از چنگ سه امپراطور شریر رومی برهانم. حتی

۱- Cronut: نوعی شیرینی که ظاهر آن شبیه پیراشکی است و با خمیر کروسان درست می‌شود.
۲- Zeus: توضیح اسم شخصیت‌ها و مکان‌ها در بخش راهنمای فهمیدن حرف‌های آپولو، در انتهای کتاب، آمده است.

3- Lester Papadopoulos

انگار این هم کافی نبود که من را که پیش‌تر پسر عزیز دردانه‌اش بودم،
بنده‌ی نیمه‌ایزد دوازده‌ساله‌ی قلدری به نام مگ^۱ کرد!
علاوه بر همه‌ی این‌ها ژئوس می‌خواهد شرمم را برای آیندگان نیز ثبت کنم.
بسیار خب. اما به شما هشدار می‌دهم که در این صفحه‌ها چیزی جز رنج
در انتظارتان نیست.
از کجا شروع کنم؟
بی‌شک از گروور^۲ و مگ.

دو روز بود که در هزارتو پیش می‌رفتیم؛ از روی گودال‌های تاریک
می‌گذشتیم؛ دریاچه‌هایی از زهر را دور می‌زدیم؛ و از میان پاساژهای خرابه‌ای
عبور می‌کردیم که چیزی جز مغازه‌های حراجی وسایل هالووین و بوفه‌های
مشکوک غذای چینی نداشت.

هزارتو می‌توانست مکان گیج‌کننده‌ای باشد. مثل شبکه‌ای مویرگی که
زیر پوست دنیای میرایان کشیده شده است و بی‌توجه به قانون‌های زمان
و مکان، زیرزمین‌ها، فاضلاب‌ها و تونل‌های فراموش‌شده‌ی سرتاسر سیاره
را به هم متصل می‌کند. ممکن است از دریچه‌ای در رم وارد هزارتو شوید،
سه متر آن‌طرف‌تر دری را باز کنید و خود را در اردوگاه آموزشی دلک‌ها
در شهر بوفالو^۳ ایالت مینسوتا^۴ ببابید. (خواهش می‌کنم چیزی نپرسید.
دل‌وجیگرم ریش شد.)

من درکل ترجیح می‌دادم از هزارتو دوری کنم؛ اما از بخت بد، پیشگویی‌ای
که در ایندیانا^۵ دریافت کرده بودیم، حسابی دقیق بود: از هزارتوی تاریکی
به‌سوی سرزمین مرگ سوزان. چه مهیج! تنها راهنمای شمدار این راه را می‌داند.

1- Meg

2- Grover

3- Buffalo

4- Minnesota

5- Indiana

اما به نظر نمی‌رسید راهنمای شُم‌دار ما، گُرور آندِرود^۱ ساتیر^۲، راه را بلد باشد. برای چهلمین بار گفتم: «گم شدی.»
 اعتراض کرد: «هیچ هم گم نشدم!»
 او با شلوار جین گشاد و تی‌شرت سبزش، که رنگ‌رزی گرهی شده بود^۳، پیش می‌رفت و شُم‌های بزی‌اش در کتانی‌های نیو بالانس^۴ ۵۲۰ اس^۴، که مخصوص او طراحی شده بود، می‌لرزید. موهای فرفری‌اش را با یک کلاه بافتنی قرمز پوشانده بود. من که نمی‌دانستم چرا خیال می‌کرد این لباس‌ها باعث می‌شود بیشتر شبیه انسان‌ها به نظر برسد. برجستگی شاخ‌هایش که کامل از زیر کلاه پیدا بود. روزی چند بار شُم‌هایش از کفش درمی‌آمد و من کم‌کم از اینکه نقش کتانی جمع‌کن^۵ او را داشته باشم، خسته می‌شدم.
 در سه‌راهی راهرو ایستاد. در هر سو، دیوارهای سنگی ناهموار در تاریکی پیش می‌رفت. گُرور دستی به ریش کم‌پشتش کشید.
 مگ پرسید: «خب؟»

گُرور از جا پرید. او هم، مثل من، طولی نکشیده بود که از نارضایتی مگ بترسد. البته نه اینکه ظاهر مگ مک‌کافری^۵ چندان ترسناک باشد. او به نسبت سنش ریزنقش بود و لباس‌هایش به رنگ چراغ راهنمایی رانندگی - پیرهن سبز، جوراب‌شلواری زرد و کتانی‌های ساق‌بلند قرمز - بود و از بس در تونل‌های تنگ خزیده بودیم، همه‌ی لباس‌هایش چرک و پاره بود. موهای کوتاه و تیره‌اش نار عنکبوت بسته بود. شیشه‌های عینک گربه‌ای‌اش چنان کثیف بود که اصلاً نمی‌فهمیدم چطور ممکن است جایی را ببیند. روی هم رفته شبیه بچه‌ی مهدکودکی بود که از دعوایی خشونت‌بار سر به دست آوردن تابی لاستیکی، در زمین بازی، جان به‌در برده باشد.

1- Underwood

2- Satyr

۳- در این شیوه‌ی رنگ‌رزی پارچه را می‌پیچند یا گره می‌زنند و سپس رنگ می‌کنند تا طرح‌های زیبا و متنوعی روی آن ایجاد شود.

4- New Balance 520S

5- McCaffrey

گرور به تونل سمت راستی اشاره کرد. «م... من کامل مطمئنم پالم اسپرینگز^۱ از اون وره.»

مگ پرسید: «کاملاً مطمئنی؟ مثل دفعه‌ی قبل که از یه دستشویی سر درآوردیم و یه سایکلایس^۲ رو وسط کارش توی توالت غافلگیر کردیم؟»
گرور اعتراض کرد: «اون که تقصیر من نبود! تازه، پوی این مسیر به نظرم درسته. پوی... کاکتوس می‌ده.»

مگ هوا را بو کشید. «من که پوی کاکتوس احساس نمی‌کنم.»
گفتم: «مگ، این ساتیر قراره راهنمامون باشه. چاره‌ی دیگه‌ای نداریم جز اینکه بهش اعتماد کنیم.»

گرور هافوهوف‌کنان گفت: «ممنون که این‌قدر بهم اطمینان دارین. یادآوری روزانه: من نخواسته بودم که با جادو به اون طرف مملکت احضار بشم و توی یه باغچه‌ی گوجه‌فرنگی روی یه سقف، توی ایندیاناپولیس^۳ از خواب بیدار بشم!»

حرف‌های شجاعانه‌ای بود، اما از دو حلقه‌ای که در انگستان وسطی مگ بود، چشم بر نمی‌داشت و لابد نگران بود شمشیرهای تیغه‌خمیده‌ی طلایی‌اش را ظاهر کند و او را مثل کابریتویی^۴ که به سیخ کشیده و بریان شده باشد، تکه‌تکه کند.

از وقتی که گرور آندروود فهمیده بود مگ یکی از دختران دم‌تر، ایزدبانوی رویاندن چیزمیزها است، طوری رفتار می‌کرد که انگار از او بیشتر از من حساب می‌برد که یکی از ایزدان پیشین المپ هستم. زندگی عادلانه نبود. مگ دماغش را پاک کرد. «خب. من فقط فکر نمی‌کردم دو روز این پایین سرگردون بشیم. تا ماه نو همه‌ش...»

حرفش را بریدم: «سه روز دیگه مونده. می‌دونیم.»

1- Palm Springs

2- Cyclops

3- Indianapolis

۴- Cabrito: به گوشت بزغاله در زبان‌های اسپانیولی و پرتغالی می‌گویند.

شاید رفتارم کمی خشن بود، اما نیازی نداشتم نیمه‌ی دیگر پیشگویی
یادم بیاید. وقتی ما رو به جنوب می‌رفتیم تا پیشگوی بعدی را پیدا کنیم،
دوستمان، لئو والیزا، سوار بر اژدهای برنزی‌اش، شتابان، سمت اردوگاه
ژوپیتر^۲، منطقه‌ی آموزشی نیمه‌ایزدان رومی در شمال کالیفرنیا^۳، پرواز
می‌کرد و امیدوار بود بتواند درباره‌ی آتش، مرگ و فاجعه‌ای که ظاهراً قرار
بود هنگام ماه نو بر سرشان ببارد، به آن‌ها هشدار دهد.

سعی کردم لحنم را کمی آرام‌تر کنم. «بهتره فرض کنیم لئو و رومی‌ها
می‌تونن از پس هر اتفاقی که قراره توی شمال بیفته بریان. ما وظیفه‌ی
خودمون رو داریم.»

گروور آهی کشید: «یه عالمه هم آتش داریم.»

مگ پرسید: «یعنی چی؟»

گروور مثل دو روز گذشته همچنان از جواب دادن طفره رفت. «بهتره اینجا
درباره‌اش حرف... نزنیم.»

طوری وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد انگار ممکن است دیوارها گوش
داشته باشند؛ که البته احتمالش هم بود. این هزارتو سازه‌ای زنده بود.
بوهایی که از بعضی راهروهایش برمی‌خاست، باعث شده بود تقریباً مطمئن
شوم دست‌کم روده‌ی کوچک دارد.

گروور دنده‌هایش را خاراند. قول داد: «سعی می‌کنم هرچه زودتر به مقصد
برسیم، بچه‌ها. ولی این هزارتو هر کاری که دلش بخواد می‌کنه، دفعه‌ی
قبلی که با پرسی^۴ اینجا بودم...»

حالت آرزومندی به چهره‌اش آمد؛ هر بار که به ماجراجویی‌های
گذشته‌اش با بهترین دوستش، پرسی جکسون^۵، فکر می‌کرد، همین‌طور

1- Leo Valdez

2- Camp Jupiter

3- California

4- Percy

5- Percy Jackson

می‌شد. نمی‌توانستم سرزنشش کنم. پرسی یکی از آن نیمه‌ایزدان به‌دردبخور بود. متأسفانه نمی‌شد او را به‌راحتی راهنمای ساتیرمان در یک باغچه‌ی گوجه‌فرنگی احضار کنیم.

دستم را روی شانهِی گُروِر گذاشتم. «ما می‌دونیم که داری همه‌ی تلاشت رو می‌کنی. بیا به راهمون ادامه بدیم و همین‌جور که داری هوا رو بو می‌کشی تا کاکتوس‌ها رو پیدا کنی، اگه بتونی سوراخ‌های دماغت رو بیشتر باز کنی و دنبال بوی صبحونه، مثلاً قهوه و کرونات‌های لیمو و افرا هم بگردی، عالی می‌شه.» به دنبال راهنمایمان به تونل سمت راستی پیچیدیم.

طولی نکشید که راهرو تنگ و باریک شد و مجبورمان کرد خم شویم و به‌سختی به ستون یک پیش برویم. من در وسط باقی ماندم که از همه امن‌تر بود. شاید این کار به نظر شما شجاعانه نباشد، اما گُروِر یکی از اعضای ساتیرهای حاکم بر شورای بزرگان سُم‌دار و یکی از اربابان حیات‌وحش بود. قدرت‌های خارق‌العاده‌ای را به او نسبت می‌دادند، با اینکه من هنوز ندیده بودم از آن‌ها استفاده‌ای بکند. مگ هم نه‌تنها می‌توانست با دو شمشیر زرین تیغه‌خمیده مبارزه کند، بلکه کارهای شگفت‌انگیزی هم با بسته‌های بذر گیاهان که در ایندیاناپولیس جمع کرده بود، می‌کرد.

اما از طرفی من هر روز ضعیف‌تر و بی‌دفاع‌تر از روز قبل می‌شدم. از زمان مبارزه‌مان با امپراطور کومودوس^۱ که با درخشش نور ایزدی‌ام کورش کردم، دیگر نتوانسته بودم حتی ذره‌ای از نیروهای ایزدی پیشینم را به کار بگیرم. انگشتانم کند و سنگین بر رودسته‌ی^۲ یوکلی^۳ جنگی‌ام حرکت می‌کرد. مهارت‌های تیراندازی‌ام خیلی ضعیف شده بود. حتی وقتی به آن سایکلاپس داخل توال، تیراندازی کرده بودم هم یکی از تیرهایم خطا رفته بود. (نمی‌دانم کدامان بیشتر خجالت کشیده بود.) در همین حال شدت و

1- Commodus

۲- قسمتی از سازه‌های زهی که محل انگشت‌گذاری نوازنده است.

۳- ساز زهی شبیه به گیتاری کوچک است.

تعداد تصویرهایی که در بیداری می‌دیدم و گاهی باعث می‌شد افلیج شوم هم بیشتر شده بود.

هنوز نگرانی‌هایم را با دوستانم در میان نگذاشته بودم. می‌خواستم باور کنم که قدرت‌هایم فقط در حال تجدید قوا هستند. هرچه باشد چیزی نمانده بود آنچه در ایندیاناپولیس از سر گذرانده بودیم، نابودم کند. اما احتمال دیگری هم بود. من در ماه ژانویه از المپ افتاده و در سطل آشغالی در منهتن^۱ سقوط کرده بودم. ماه مارس رسیده بود. این یعنی حدود دو ماه بود که به شکل آدمیزاد درآمده بودم. این احتمال وجود داشت که هرچه بیشتر به شکل انسانی باقی می‌ماندم، ضعیف‌تر می‌شدم و بازگشت به حالت ایزدی‌ام دشوارتر می‌شد.

دو بار قبلی که زئوس من را به زمین تبعید کرده بود هم همین‌طور بود؟ یادم نمی‌آمد. بعضی روزها حتی نمی‌توانستم طعم آمبروژا^۲ یا اسم اسب‌های ارابه‌ی خورشیدم یا چهره‌ی خواهر دوقلویم، آرتمیس^۳ را به یاد بیاورم. (اغلب می‌گفتم اینکه نتوانم صورت خواهرم را به یاد بیاورم، خیلی هم خوب است، اما حسابی دلتنگش شده بودم. اگر جرئت دارید به او بگویید من چنین حرفی زده‌ام.)

خزیدیم و در راهرو پیش رفتیم. تیر جادویی دودونا^۴ مثل گوشی تلفنی که روی حالت سکوت گذاشته شده است، در تیردائم وزوز می‌کرد، انگار می‌خواست بیرون بیاید و مشاوره بدهد. سعی کردم نادیده بگیرمش.

قبلاً که چند بار از این تیر راهنمایی خواسته بودم، هیچ کمکی نکرده بود. از آن بدتر اینکه با انگلیسی شکسپیری حرف زدنش هم هیچ کمکی نمی‌کرد. آن قدر چه بسیار و آری و همانا می‌گفت که از تحملم خارج بود. هیچ‌وقت دهه‌ی نود

1- Manhattan: یکی از پنج ناحیه‌ی تشکیل‌دهنده‌ی شهر نیویورک.

2- Ambrosia

3- Artemis

4- Dodona

را دوست نداشتیم. (منظورم دهه‌ی ۱۵۹۰ است.) شاید وقتی به پالم اسپرینگز رسیدیم، نظرش را می‌پرسیدم. البته اگر به پالم اسپرینگز می‌رسیدیم. گروور سر سهراهی دیگری ایستاد.

سمت راست و بعد سمت چپ را بو کشید. دماغش مثل خرگوشی که بوی سگی به مشامش خورده، می‌جنبید. ناگهان فریاد زد: «برگردین!» و عقب‌عقب برگشت. راهرو آن قدر باریک بود که افتاد روی پای من و باعث شد من هم به‌طرف مگ پرتاب شوم و او هم که جا خورده بود، غرید و محکم روی زمین نشست. قبل از اینکه بتوانم به این وضعیت اعتراض کنم، گوش‌هایم گرفت. هوا تمام رطوبتش را از دست داد. بوی زنده‌ای، شبیه قیر تازه در بزرگراهی در آریزونا، فضای اطرافم را پر کرد و دیواری از آتش زرد در آن سوی راهرو غرید. برقی از حرارت ناب در مقابلمان درخشید و با همان سرعتی که آغاز شده بود، به پایان رسید.

گوش‌هایم خش‌خش کرد. لابد به دلیل خونی بود که در سرم می‌جوشید. دهانم چنان خشک بود که قورت دادن بزاقم غیرممکن شده بود. تشخیص نمی‌دادم خودم هستم که بی‌اختیار می‌لرزم یا هر سه نفرمان.

«اون... اون دیگه چی بود؟» نمی‌دانستم چرا اولین غریزه‌ام این بوده که بپرسم کی بود. چیزی در آن انفجار بود که به‌طور وحشتناکی آشنا به نظر می‌رسید. احساس کردم در دود تلخی که از آن به جا مانده است، بوی گند نفرت، سرخوردگی و حرص به مشامم می‌رسد.

کلاه بافتنی قرمز گروور بخار می‌کرد و بوی پشم سوخته‌ی بز از او برمی‌خاست. بی‌رمق گفت: «این یعنی داریم نزدیک می‌شیم. بهتره عجله کنیم.»

مگ غرولندکنان گفت: «من هم مدام همین رو می‌گم. حالا پاشو ببینم.» و با زانوبیش من را زد.

به‌سختی از جایم بلند شدم و تا جایی که در آن تونل تنگ ممکن بود،

راست ایستادم. حالا که آتش از بین رفته بود، احساس می‌کردم پوستم عرق کرده است. راهروی مقابلمان چنان تاریک و ساکت شده بود که انگار اصلاً امکان ندارد بتواند آتش جهنم را در خود جا بدهد؛ اما من آن قدر در ارابه‌ی خورشید وقت گذرانده بودم که می‌توانستم حرارت شعله‌ها را اندازه‌گیری کنم. اگر در آن شعله‌گیر افتاده بودیم، یونیزه شده، به پلاسما تبدیل می‌شدیم.

گروور تصمیمش را گرفت: «باید بریم سمت چپ.»

گفتم: «اممم، چپ همون طرفی بود که ازش آتش اومد.»

«سریع‌ترین راه هم هست.»

مگ پیشنهاد کرد: «چطوره برگردیم؟»

گروور اصرار کرد: «بچه‌ها نزدیکیم. احساسش می‌کنم. ولی ندونسته وارد

بخشی از ماریپیچ شدیم که مال اونه. اگه عجله نکنیم...»

جیرررر!

صدا در راهروی پشت سرمان پیچید. دلم می‌خواست باور کنم یکی از آن صداها مکانیکی تصادفی است که هزارگاهی از هزارتو بلند می‌شود: دری آهنی که روی لولاهای زنگ‌زده حرکت می‌کند یا اسباب‌بازی باتری‌داری که از حراجی هالووین خریده شده است و در گودالی بی‌انتها می‌افتد. اما حالت چهره‌ی گروور هم همان چیزی را می‌گفت که خودم بو برده بودم: صدای فریاد موجودی زنده بود.

جیرررر! فریاد دوم، خشمگین‌تر و بسیار نزدیک‌تر بود.

از حرفی که گروور درباره‌ی وارد شدن به بخشی از ماریپیچ زده بود که مال اونه، هیچ خوشم نیامده بود. او که بود؟ بی‌شک دلم نمی‌خواست در راهرویی بدوم که تنظیم بریان کردن فوری دارد، اما از طرفی هم صدای فریاد پشت سرمان وجودم را از وحشت لبریز می‌کرد.

مگ گفت: «بدوئین.»

گروور تأیید کرد: «بدوئیم.»

با تمام سرعتمان در تونل سمت چپی به راه افتادیم. تنها خبر خوب اینکه کمی بزرگ‌تر بود و می‌توانستیم در فضای وسیع‌تری برای نجات جانمان بگریزیم. در تقاطع بعدی دوباره به چپ پیچیدیم و بعد بی‌درنگ به راست رفتیم. از روی گودالی پریدیم، از پلکانی بالا رفتیم و دوان‌دوان در راهروی دیگری پیش رفتیم، اما به نظر می‌رسید موجودی که در پی ماست، به راحتی بوی ما را دنبال می‌کند.

از میان تاریکی فریاد زد: **جیررر!**

من این صدا را می‌شناختم، اما حافظه‌ی ناقص انسانی‌ام نمی‌توانست صاحبش را به یاد بیاورد. نوعی موجود پرنده بود؛ نه از آن پرنده‌های بانمک مثل طوطی یا کاکاتوا^۱، که موجودی از جهان‌های زیرین بود، خطرناک، تشنه‌به‌خون و حسابی بدخلق.

از تالار دایره‌واری سر درآوردیم که شبیه انتهای چاهی بزرگ بود. مسیر باریکی دور دیواره‌ی آجری ناهموار آن می‌پیچید و بالا می‌رفت. نمی‌دانستم بالای آن ممکن است چه خبر باشد. راه خروج دیگری نمی‌دیدم.

جیررر!

صدای فریاد به استخوان‌های گوش میانی‌ام سایید. صدای بال زدن از راهروی پشت سرمان به گوش رسید... یا نکند صدای چند پرنده را می‌شنیدم؟ این موجودات دسته‌جمعی این طرف و آن طرف می‌رفتند؟ قبلاً با آن‌ها روبه‌رو شده بودم. عجب‌گیری افتادیم‌ها، من باید این چیزها را بدانم! مگ پرسید: «حالا چی؟ بریم بالا؟»

گروور با دهان باز به تاریکی بالای سرمان خیره شد. «با عقل جور در نمی‌آد. این نباید اینجا باشه.»

مگ گفت: «گروور بریم بالا یا نه؟»

۱- گونه‌ای طوطی کاکل‌دار که بومی شرق آسیا و استرالیا است.

گرو فریاد زد: «آره، بالا! بالا خوبه!»
من که پس گردنم از وحشت گزگز می‌کرد، گفتم: «نه. موفق نمی‌شیم.
باید این راهرو رو ببندیم.»
مگ اخم کرد: «ولی...»

فریاد زد: «با اون گل و گیاه‌های جادویی‌ات! بجنب!»
بگذارید یک چیزی را درباره‌ی مگ بگویم، وقتی کارهای باغبانی جادویی
داشته باشید، باید بروید سراغ این دختر. دستش را در کیسه‌های روی
کمر بندش فرو کرد، پاکتی بذر را باز کرد و آن‌ها را در تونل پاشید.
گرو هم موسیقارش^۱ را به دست گرفت، آهنگ پرشوری را نواخت تا به
رشد بذرهای سرعت دهد و مگ هم با چهره‌ای درهم‌رفته کنارشان زانو زد.
ارباب حیات وحش و دختر دم‌تر در کنار هم گروه دونفره‌ی ابرباغبان‌ها
را تشکیل می‌دادند. بذرهای شکفت و به بوته‌های گوجه‌فرنگی تبدیل شد.
ساقه‌هایشان رشد کرد و به هم پیچید و دهانه‌ی تونل را پوشاند. برگ‌ها
با سرعتی باورنکردنی باز شد. گوجه‌فرنگی‌ها به اندازه‌ی مشت‌هایی سرخ
درآمد. چیزی به بسته شدن راه تونل نمانده بود که شبی پردار و تیره
به سرعت از شکافی میان شاخه‌های درهم‌تنیده گذشت.

پرنده که پروازکنان از کنارم گذشت، پنجاه‌اش گونه‌ی چپم را خراشید و با
فاصله‌ی کمی از کنار چشمم گذشت. جانور در فضا چرخ زد، فریاد پیروزی
سر داد و بعد روی مسیر شیب‌دار، در ارتفاع سه‌متری، فرود آمد و با
چشم‌های گرد و طلایی مثل نور چراغ‌قوه پایین را نگاه کرد.

جغد بود؟ نه، این دو برابر بزرگ‌تر از درشت‌ترین نمونه‌های آتنا^۲ بود^۳.
پره‌های درخشانش به سیاهی سنگ آتشفشان بود. چنگال سرخش را که
یوستی شبیه چرم داشت، بالا آورد. منقار زرینش را باز کرد و با زبان سیاه و

۱- Panpipe: نوعی ساز بادی به شکل نی‌هایی که به ترتیب قد کنار هم قرار می‌گیرند.

2- Athena

۳- جغد پرنده‌ی مقدس ایزدبانو آتنا است.

کلفتش خون روی پنجه را لیسید... خون من را.
چشم‌هایم تار شد. زانوهایم شل شد. آگاهی اندکی از بقیه‌ی صدهایی
که از تونل شنیده می‌شد، داشتم... جیغ‌های سرخورده، صدای بال‌بال زدن
بقیه‌ی پرنده‌های شیطانی که خود را به بوته‌های گوجه‌فرنگی می‌کوبیدند و
سعی می‌کردند از آن‌ها بگذرند.

مگ کنارم ظاهر شد. شمشیرهای تیغه‌خمیده در دست‌هایش می‌درخشید و
از پرنده‌ی سیاه و دیویبکر بالای سرمان چشم بر نمی‌داشت. «روبه‌راهی، آپولو؟»
اسمی از پس ذهن ضعیف آدمیزادی‌ام شناور شد و پیش آمد. گفتم:
«استریکس^۱. این جونور یه استریکسه.»

مگ پرسید: «چه‌جوری بکشیمش؟» او همیشه اهل عمل بود.
به بریدگی‌های روی صورت‌م دست زدم. نه‌گونه‌ام حس داشت و نه
انگشتانم. «خب، کشتنش می‌تونه مشکل‌ساز شه.»
گروور فریادی کشید و استریکس‌های بیرون جیغ سر دادند و خود را به
گیاه‌ها کوبیدند. «بچه‌ها، شش‌هفت‌تا دیگه‌شون دارن سعی می‌کنن بیان
تو. این گوجه‌فرنگی‌ها نمی‌تونن جلوشون رو بگیرن.»

مگ فرمان داد: «آپولو، همین حالا جوابم رو بده. باید چی کار کنم؟»
می‌خواستم اطاعت کنم. واقعاً می‌خواستم این کار را بکنم؛ اما به زبان
آوردن کلمه‌ها برایم سخت شده بود. احساس می‌کردم هفاستوس^۲ یکی از
آن حرکت‌های مشهورش را انجام داده که دندانمان را بیرون می‌کشد و من
هنوز تحت تأثیر نکتار^۳ خنده‌آورش هستم.

بالاخره گفتم: «ک... کشتن پرنده باعث می‌شه نفرین بشی.»
مگ پرسید: «اگه نکشمش چی؟»

«آهه، اون وقت دل و روده‌ات رو می‌کشه بیرون، خونیت رو می‌نوشه و

1- Strix

2- Hephaestus

3- Nectar

گوشت تنت رو می خوره.» خندیدم اما احساس می کردم حرف خنده داری
نزده ام. «راستی، نذار استریکس پوستت رو بخراشه؛ با این کار فلجت می کنه!»
و برای اینکه چگونگی این اتفاق را نمایش بدهم، کجکی افتادم.
استریکس بال هایش را بالای سرمان گشود، پرکشید و پایین آمد.

۲

حالا چمدونی شده
با نوارچسب به پشت یه ساتیر چسبیده
بدترین صبح زندگی مه

گرور فریاد زد: «بس کن! ما خطری نداریم!»
حرفش بر پرانده اصلاً تأثیری نداشت؛ حمله کرد و فقط به این دلیل نتوانست
به صورت ساتیر ضربه بزند که مگ با شمشیرش حمله کرد. استریکس
مسیرش را تغییر داد، مابین تیغه‌هایش درجا چرخید و بدون اینکه آسیبی
دیده باشد، کمی بالاتر روی مسیری که دورتادور دیوار می‌پیچید، نشست.
استریکس پرهایش را درهم ریخت و فریاد زد: **جیرررر!**
گرور پرسید: «منظورت چیه که مجبوری ما رو بکشی؟»
مگ اخم کرد: «می‌تونی باهاش حرف بزنی؟»
گرور گفت: «خب آره دیگه، حیوونه.»
مگ پرسید: «چرا زودتر بهمون نگفتی چی می‌گه؟»
گرور گفت: «چون فقط داد می‌زد جیرررر! حالا داره می‌گه جیرررر یعنی
مجبوره ما رو بکشه.»

سعی کردم پاهایم را تکان بدهم. انگار به کیسه‌های سیمان تبدیل شده
بود و این موضوع تا حدی به نظرم سرگرم‌کننده بود. هنوز می‌توانستم
دست‌هایم را تکان بدهم و سینه‌ام هم کمی حس داشت، اما مطمئن نبودم

تا کی دوام می آورد.

گفتم: «شاید بد نباشه از استریکس بپرسی چرا مجبوره ما رو بکشه؟»

گرور گفت: «جیرررر!»

کم کم حوصله ام از زبان استریکسی سر می رفت. پرنده با یک سری قارقارها و تق تق های منقارش جواب داد.

در همین حین بقیه ی استریکس ها بیرون، در راهرو، جیغ می کشیدند و خود را به شاخه های درهم تنیده می کوبیدند. پنجه های سیاه و منقارهای زرین از میان شاخه ها بیرون زد و گوجه فرنگی ها را به پیکو د گایوا تبدیل کردند. حدس می زدم فووش چند دقیقه فرصت داشته باشیم تا پرنده ها از دیواره بگذرند و همه مان را بکشند، ولی منقارهایشان که مثل تیغ تیز بود، خیلی بانمک بودند!

گرور دست هایش را در هم انداخت و فشار داد. «استریکس می گه فرستاده شده که خون ما رو بنوشه و گوشت تنمون رو بخوره و دل و روده مون رو بکشه بیرون، ولی لازم نیست حتماً کارش رو به همین ترتیب انجام بده. می گه متأسفه ولی از امپراطور دستور مستقیم داره.»

مگ غرولندکنان گفت: «امپراطورهای عوضی. کدومشون؟»

گرور گفت: «نمی دونم. استریکس فقط بهش می گه جیرررر.»

مگ گفت: «تو می تونی بیرون کشیدن دل وروده رو ترجمه کنی ولی اسم

امپراطور رو نمی تونی؟»

من که مشکلی با این موضوع نداشتم. از وقتی که ایندیاناپولیس را ترک کرده بودیم، خیلی به پیشگویی شومی که در **غار تروفونوس**^۲ دریافت کردیم، فکر کرده بودم. تا حالا با **فرون**^۳ و کومودوس روبه رو شده بودیم و من تردیدهای وحشتناکی درباره ی هویت امپراطور سوم داشتم، که هنوز

۱- Pico de gallo: نوعی غذای مکزیکی که با گوجه فرنگی، پیاز، گشنیز، فلفل های تند و آبلیمو طبخ می شود.

2- Trophonius

3- Nero